

در آستانه سالروز تولد احمدرضا احمدی

ماهور عزیز:

سلام

من خیلی دور از بابا مدتی است که در رم هستم. این نامه برای اوست.

احمدرضای نازنین:

سلام. خیلی از تو دورم و نمیشود که به دیدارت بیایم و ببینمت... اما دلم گرفت وقتی شنیدم باتریهای قلبت باز کار دست داده و کارت را به بیمارستان کشانده...

دلم برایت تنگ شده که ببینمت... شعرها و نقاشیهای تازهات را ببینم و طنزهای نابت را بشنوم...

دلم گرفته برای آن خانه باصفایت، عکس آن چهره هنرمند شهره ایتالیا که خیلی دوستش داری و برایش شعر گفתי و او برایت نامه نوشت...

دلم گرفته از برق درخشنده چشمانت وقتی که از ترجمه شعرهایت به ایتالیایی خبر دادم و گفתי به ایتالیایی برایم بخوان.

دلم گرفته برای آن خانه باصفایی که به آسمان نزدیکتر از زمینی.

دلم گرفت برای آن شمعدانیهای قشنگت.

دلم گرفت برای آن نقاشیهای رنگین.

وقتی که ترجمه کتاب «شاعر» لیولیونی را دیدی که به تو پیشکش کرده بودم سرت را پایین انداختی... اما از ترجمه کار دیگر لئو لیونی که به دو دوست دیرینمان در کانون دو پرویز عزیز، پرویز کلانتری و پرویز دوايي یاد کردی.

یاد کانون خیابان جم کردیم که هر روز از طبقه پنجم میآمدی به طبقه ما، به دیدن ما و دوايي که اتاقش روبروی اتاق ما بود... چند جوك میگفتی... با چندتا شوخی چند دقیقه ای میخندیدیم و عطری از شادی و مهربانی میپراکندگی... روزمان را خوش میساختی و زود میرفتی...

از کانون میگفتی و رنجهایی که کشیدیم...

گفتی خوش به حالت که نماندی و رفتی و تاب نیاوردی اما نمیدانی با من چه کردند... با حقوق کمی به اجبار بازنشستهام کردند و از آن دوران صعب سخت یاد کردی...

گفتم که با عباس؛ عباس کیارستمی هم همین کار را کردند و عباس به من گفت و نوشت که در يك مهمانی مستخدمی برایمان چایی آورد... از

حقوقش گفت که از حقوق بازنشستگی من بیشتر بود.
گفتم سیروس طاهباز که ماند. در رم به خانام آمد و افتخار
میزبانیاش را داشتم... بس که از کانون دلخور بود... می‌گفت اینجا دارم
نفس می‌کشم...

گفتم خوب شد که تو و عباس در کانون نماندید و از دیدن چهره‌های پر
اخم و چشم‌های پرکین‌شان راحت شدید...
حالا او و تو از قفس رها شدید... او هنرمندی جهانی شد و تو شاعری
نامی.

شعر فروغ را برای تو خواندم که دوستت می‌داشت و دوستش می‌داری:
هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی میریزد، مرواریدی صید
نخواهد کرد...

تو و عباس نهنکید... جای نهنگان دریاست.
گفتی بامزه اینکه سال‌ها بعد برایم بزرگداشت گرفتند و هدیه
آوردند... کسی که حکم برایم زده بود با هدیه‌ای جلو آمد در میان جمع
گفتم این هدیه را نمی‌پذیرم... چه به روز من و زن و بچام آوردید.
راهش را کشید و رفت...

بعد برایم پیغام داد به دستور مدیرعامل وقت کانون آن حکم را امضا
کردم.
به من گفتی خوش به حالت که رفتی. چه حسی از رفتار کانون با خودت
داری:
گفتم:

من نه می‌بخشم و نه فراموش می‌کنم و تو گفتی:
نمی‌توانم حال آن روزها و جواب زن و بچام را بدهم...
طنزی گفتی و خندیدیم...

به شوخی گفتی از مرگ نمی‌ترسم... خدارا شکر از زخم و دخترم و
دوستانم خیلی خیلی راضیم اما به تو وصیت می‌کنم که وقتی مردم،
تشیع من از مقابل کانون انجام شود... همان کانونی که دوستش داشتم
و دوستش داشتی...
گفتم:

تنت سلامت... تو نمی‌میری. چه حرف‌ها می‌زنی... تو می‌مانی با شعرهایت...
با نقاشی‌هایت... با قصه‌هایت و با زندگی...
شمعدانی‌های منتظرند...

همیشه در سختی‌ها می‌خندی... غم در دیده و دل داری و لبخند بر لب.
احمد رضا، کبوتر تنها... تو بمان... خودت گفته بودی:
شهری فریاد می‌زند:

آری

کبوتری تنها

به کنار برج کهنه میرسد

می گوید:

نه

بهار، از تنهایی، زبانی دیگر دارد.

**غلامرضا امامی